نشرنی

تیتسیانو تِرْتسانی

•

پایانی که آغازِ من است

واپسین گفت‌وگو و آخرین نگاه به گذشته

•

ترجمهٔ عطا گیلانی

فهرست مطالب

یادداشت مترجم ۹
کوکو ۱۳
کودکی و نوجوانی ۲۱
پیزا و اولیوتی ۴۰
نیویورک ۵۵
میان‌پرده ۶۶
کارآموزی ۷۶
ویتنام ۸۱
سنگاپور ۹۳
ژورنالیست‌ها ۹۸
کامبوج ۱۱۲
تاریخ ۱۲۱
بعد از جنگ ۱۲۹
بازی‌های ممنوع ۱۴۱
میان‌پرده ۱۵۲
چین ۱۵۵
مدرسه‌های چین ۱۶۵

چین نو، چین کهن! ۱۷۴
زنجره‌ها ۱۸۴
اخراج ۱۹۰
ارتقا ۱۹۵
ژاپن ۱۹۹
خانهٔ سنگ‌پشت ۲۱۸
میان‌پرده ۲۲۶
غیب‌گویی ۲۲۹
عشق و رفاقت ۲۳۷
قدرت ۲۴۶
سفری در زمان ۲۵۳
سازمان ۲۶۲
آی قصه، قصه، قصه ۲۶۵
اورسینیا ۲۷۰
هندوستان ۲۷۷
چاران داس ۲۸۶
گاندی ۲۹۲
بالا، بالا، بالاتر ۳۰۶
میان‌پرده ۳۲۳
برای جوان‌ها ۳۲۵
بدرود ۳۳۶
کوکو ۳۴۶

برای مهین‌بانو،

که بی مهرش این ترجمه میسر نمی‌شد.

عطا
آلانیا، بهار ۱۴۰۳

یادداشت مترجم

تیتسیانو تِرْتسانی[1] متفکر، نویسنده و خبرنگار ایتالیایی بود که در بحرانی‌ترین سال‌های قرن بیستم، به‌عنوان نمایندهٔ مطبوعاتی مجلهٔ **اشپیگل**[2] آلمان در آسیا، از رویدادهای جنگ ویتنام و انقلاب فرهنگی چین، ژاپن، کامبوج و هند که از نزدیک شاهدشان بود گزارش‌هایی مخابره می‌کرد و به تحلیل حوادث دشوار آن روزگار می‌پرداخت. او در این کتاب دربارهٔ سفرها و ماجراجویی‌هایش و همچنین از برخوردش با فرهنگ‌ها و سیستم‌های سیاسی مختلف و جست‌وجویش برای یافتن کمال معنوی سخن می‌گوید.

تِرْتسانی در شصت‌وپنج سالگی به سرطانی وخیم دچار شد و تصمیم گرفت در ماه‌های پایانی عمرش، همراه پسرش فولکو[3] گوشه‌ای بگیرد و یافته‌های زندگی‌اش را برای فرزندش بگوید تا او آن یافته‌ها را با جهانیان در میان بگذارد. او این فرصت را داشت تا به رویکردهای فلسفی عصر خود نظری بیندازد و خوانندگان هم‌نسل تِرْتسانی و خوانندگان جوان‌ترِ این کتاب هم فرصت می‌یابند تا به ریشه‌یابی بسیاری از مصائبی بپردازند که قرن بیست‌ویکم و انسانِ امروز با آن مصائب روبه‌روست. تمام کتاب به‌منزلهٔ آخرین پردهٔ نمایشی است که زندگی نام دارد و در قالب دیالوگ نوشته شده است:

«**تیتسیانو:** ترس از مرگ، ترسِ از دست دادن چیزهاست. ترسِ تو از این است که ویلایت را جا بگذاری.

فولکو: ترسِ پوچی است.

تیتسیانو: پوچ است. این ترس‌هاست که مرگ را وحشتناک می‌کند. ترسِ از دست دادنِ

1. Tiziano Terzani
2. *Der Spiegel*
3. Folco

دارونداریت، ترسِ از دست دادن همهٔ آن چیزهایی که روزی به آن‌ها چنگ انداخته‌ای، بغل گرفته‌ای و نمی‌خواهی رهایشان کنی: خانه‌ات، خانواده‌ات، ماشینت، موتورت، ملکت... می‌ترسی این‌ها را جا بگذاری.»

تِرْتسانی با به سخره کشاندن مرگ، شوق و عشق به زندگی و زندگان را به خوانندگان خود سرایت می‌دهد:

«زندگی من سرشار بود از ماجراهای عجیب. حکایاتی که نباید همواره از منظر اخلاق یا سیاست به آن‌ها نگریست. همین که زندگی بودند و ماجرایی با خود داشتند، برای خود خوبند.»

در وصیت‌نامه‌اش، که چند خطی بیش نیست، می‌نویسد: «از همهٔ شما ممنونم و امیدوارم که بتوانید از ته دل به این ماجرا بخندید. دوستتان دارم.» و «بی‌نام» امضا می‌کند.

در تماسی که با فولکو تِرْتسانی برای کسب اجازهٔ ترجمهٔ این اثر از زبان آلمانی داشتم، برایم نوشت: «پدرم شاد می‌شد اگر می‌دانست مردم فارسی‌زبان هم این اثرش را می‌خوانند.»

یادآور می‌شوم که اصل کتاب به ایتالیایی نوشته شده و هم‌زمان با همکاری مجلهٔ **اشپیگل** به زبان آلمانی منتشر و معرفی شده است؛ زبانی که تیتسیانو با آن می‌نوشت. **پایانی که آغاز من است**، در چاپ‌های متعدد بعدی توسط مترجمان آلمانی و شخص فولکو تِرْتسانی بازنگری و گاه مختصر شده است. لازم به ذکر است که ترجمهٔ پیشِ رو از نسخهٔ سال ۲۰۱۷، انتشاراتِ پنگوئنِ مونیخ است که همین نسخه در سال ۲۰۲۴ نیز تجدید چاپ شده است.

در آخر از فولکو و ناشر ایتالیایی که نسخهٔ دیجیتال عکس‌ها را در اختیارمان گذاشتند سپاسگزارم و همچنین قدردان زحمات نشر نی و آقای جعفر همایی هستم.

عطا گیلانی

بهار ۱۴۰۳

عزیزم، فولکو

می‌دانی که چقدر از تلفن بیزارم و می‌دانی چقدر برایم سخت است تا با آخرین توانی که دارم این چند خط را بنویسم. برای همین برایت نامه نمی‌نویسم و تلگرافی به گفتن چند چیز که هنوز برایم مهم است اکتفا می‌کنم: اول این‌که به‌شدت خسته‌ام اما سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم. این خانه را دوست دارم و به هر جایِ دیگری ترجیحش می‌دهم. دوست دارم ببینمت به شرطی که تو کارهایت را آن‌جا تمام کنی. دلم می‌خواهد در این مهلت باقی‌مانده، هر روز ساعتی با من بنشینی و هرچه می‌خواهی بپرسی و من بی‌تعارف پاسخت را بدهم. امیدوارم گفت‌وشنودی میان پدر و پسر با همهٔ یگانگی و بیگانگی‌هایشان شکل بگیرد که خالی از لطف نباشد. خیال کن یک وصیت‌نامهٔ فلسفی و سیاسی است، تا شاید روزی کتابی بشود.

عجله کن که وقت تنگ است. ببین چطور می‌توانی جورش کنی. سعی می‌کنم تا آن‌موقع زنده بمانم.

اگر موافقی معطل نکن، بلند شو و بیا!

قربانت، پدرت

اورسینیا، دوازدهم مارس ۲۰۰۴

کوکو

فولکو، فولکو، بدو بیا این‌جا! ببین، یک فاخته لابه‌لای شاخ‌وبرگ درخت بلوط لانه کرده. نمی‌بینمش اما صدای آوازش را می‌شنوم. تو هم می‌شنوی؟ کوکو، کوکو! آواز زیبای این فاخته می‌گوید زمستان رفته و بهار آمده است.

می‌شنوی پسرم؟ چه زیباست! دلم به همین چیزها خوش است. شصت‌وشش ساله شدم و سفر دراز زندگانی‌ام دارد به سر می‌رسد. این‌جا دیگر ایستگاه پایانی‌ست.

غمی نیست، همه‌چیز به اندازه بود! جایی برای دلگیرشدن نیست. برعکس، می‌شود خندید.

مادرت یک بار پرسید اگر کسی خبر از درمانی بدهد که ده سال دیگر زنده نگهت می‌دارد، می‌پذیری؟ قاطعانه گفتم خیر! نمی‌پذیرم. ده سال دیگر بمانم که چه؟ همین کارهایی را بکنم که تابه‌حال می‌کردم؟ چه کار دیگری مانده؟ من که بر فراز هیمالیا آماده شدم تا بر پهنهٔ نامتناهی اقیانوس‌ها بال بگشایم، چرا باید باز به تخته‌پاره‌های پوسیده بچسبم و به ریزماهی‌های ماندآب قناعت کنم؟

دیگر بَسَم است.

نگاه کن! به طبیعت نگاه کن. از این منظر بنگر. صدای طبیعت را بشنو. صدای فاخته

را می‌شنوی؟ جیک‌جیک پرنده‌های دیگر را چطور؟ زنجره‌ها را بشنو که می‌نوازند. چه می‌خواهند همهٔ این‌ها؟

چه می‌گذرد میان این شاخ‌وبرگ و تاروپود چمن‌زار؟

چه ارکستری برپاست!

این‌ها همه باقی خواهند ماند و از بود و نبود من هم بی‌خبرند. مورچه‌ها بعد از من به راه خود ادامه خواهند داد و پرنده‌ها همچنان برای خدایان خود آواز خواهند خواند و باد مثل همیشه میان برگ‌ها خواهد وزید. چه درسی از این بهتر! چرا بترسم؟ با رفتن من، هیچ نقصانی دامن طبیعت را نخواهد گرفت.

چرا نخندم وقتی که طبیعت می‌خندد؟

این سرور که از وجودم می‌تراود حالی‌ست که چند ماه پیش به من دست داد. هرگز در زندگی تا این حد سبک‌بال و سرشار از طراوت نبودم. اگر حالم را بپرسی، خواهم گفت از این بهتر نمی‌شود!

فکرم آزاد است. همه‌چیز عالی است. فقط این جسم بی‌مقدار است که همراهی نمی‌کند. به طرز شگفت‌انگیزی دارد می‌پوسد و شرحه‌شرحه می‌شود. تنها کاری که باید کرد این است که خودت را از دستش خلاص کنی، به حال خودش بگذاری تا بی‌غم و اندوه به خاک برگردد و تو سر خویش گیری و راه عافیت در پیش! من را چه به این خاک پست!

مهلت زیادی برایم نمانده است. این تن چندان مجالی به من نمی‌دهد. فقط یک کار دیگر مانده که باید به انجام برسانم: با تو حرف دارم. با تو که سی‌وپنج سال از عمرت را با من بودی. راستی چند سالت است؟ سی‌وچهار سال؟ سی‌وچهار سال با من در این سفر همراهی کردی. حرف‌هایی هست که باید به تو بگویم. همیشه و همه‌جا به سهم خودت شاهد زندگی من بودی اما هنوز چیزهای زیادی هستند که ندیده‌ای و نمی‌دانی. می‌خواهم با تو نگاهی دوباره به گذشته‌ام بیندازم و راهِ رفته را از چشم تو ببینم. من نتوانستم پدرم را آن‌گونه که لازم بود بشناسم و حسرتش برایم ماند.

فولکو: می‌خواهی خودت را تسلیمِ مرگ کنی؟

تیتسیانو: ببین عزیزم، برای من «مُردن» آن چیزی نیست که شما از آن می‌ترسید. من با

بیان هندوها، که عبارت «ترکِ تن» را برای مردن به کار می‌برند، بیشتر موافقم. فرهنگ هند برای تو هم بیگانه نیست. دلم می‌خواهد چنان «نیست» شوم که گویی هرگز نبوده‌ام. این مرحله از «بودن» که مرگ می‌نامیمش من را نمی‌ترساند. خودم را برایش آماده کرده‌ام. نمی‌خواهم بگویم جوانی به سن‌وسال تو هم باید این‌طور فکر کند. من هم همیشه این‌گونه فکر نمی‌کردم.

تا امروز هر کاری را که می‌خواستم بکنم کرده‌ام. زندگی پرباری داشتم. کاری نیست که در حسرتش باشم. لازم نیست بگویم «کاش فرصتی بود تا فلان کار را می‌کردم!» به همهٔ چیزهایی که در زندگی می‌خواستم، رسیدم.

می‌دانی، چرا ما آدم‌ها از مرگ می‌ترسیم؟ چون همهٔ چیزهایی که به ما وابسته‌اند، یا ما به آن‌ها دل بسته‌ایم، بعد از مرگ ناپدید خواهند شد. پیش از همه، این کالبد را باید گذاشت و رفت. چه بی‌جا بهای گزافی به آن می‌دادیم! آخِر ما در قالب این تن بزرگ شدیم و همیشه به آن بالیدیم. با این پیکر و با این چشم و ابرو بود که فخر می‌فروختیم.

به خودت نگاه کن! جوانی و شاداب، پرانرژی، عین جوانی‌های خودم. من هم روزی چند کیلومتر می‌دویدم تا چالاکی‌ام را حفظ کنم. ورزش می‌کردم، نرمش می‌کردم. قد رشیدی داشتم با سبیل کت‌وکلفت و سیاه. لخت که می‌شدم سر تا پایم پر بود از موی سیاه پرکلاغی. جوانی بودم خوش‌تیپ که دست و دل خیلی‌ها با دیدنم می‌لرزید. هنوز هستند کسانی که با شنیدن نام من، همان قیافه و همان قد و بالا را به یاد می‌آورند.

باورکردنش مشکل است. ببین حالا چه ریختی شده‌ام! پوستی مانده بر استخوان. پاهایم آب آورده، ورم کرده‌ام، شکل هندسی هیکلم وارو شده. پیش از این شانه‌هایی ستبر داشتم و کمری باریک؛ حالا شانه‌ام باریک شده و شکمم جلو آمده! دیگر چرا باید به این تن بچسبم و برای این استخوان پوک، سر کچل و پای لَنگ، منّت دکتر و جراح را بکشم؟ ما که این تن نیستیم... چه هستیم؟ نمی‌دانم.

این فکر ما را می‌ترساند که با مردن، آنچه به ما تعلق دارد از کف خواهیم داد. از هویتمان چیزی نخواهد ماند. تو خودت را با شغلت معرفی می‌کنی: وکیل، وزیر، نویسنده، بانکدار. بعد از مرگ هیچ‌کدام از این مشاغل و منصب‌ها به کار آدم نمی‌آیند. از این روست که مرگ تو را می‌ترساند. باید هرآنچه داری بگذاری و بروی. دوچرخه،

ماشین، تابلوهای گران‌قیمت، زمین، خانه، ویلا و هر آن چیزی که برایت ارزش دارد؛ باید از همهٔ این‌ها دل بِکَنی.

من اما دیگر این ترس را پشت سر گذاشتم. چیزی ندارم که برای از دست دادنش عزا بگیرم. کمی فکر کن. قبل از هر چیز باید بتوانی از نامت بگذری. نام ما هویت ما را تعیین نمی‌کند. شغل و کار و ماشین و خانه هم که از وجود ما نیستند.

فلاسفهٔ یونان، صوفیان ایران و مرشدان هندو، همه می‌کوشیدند این موضوع را به مردم بیاموزند. آیا ما به خاطر این چیزهای مسخره و گذراست که زنده‌ایم؟ آیا هویت من این مزخرفات منقول و نامنقول است؟ پول و ملک و خانه و ماشین، چیزهایی هستند که به تبی یا به شبی دود می‌شوند و به هوا می‌روند.

عزیزترین چیزهایی که به تو تعلق دارند، نابود می‌شوند. فرزند عزیزت را، که با جان و دل بزرگش کرده‌ای، ممکن است با افتادن سنگی از بامی از دست بدهی.

پس باید خود را قبل از مردن از هر چیز و هر کسی که به تو تعلق خاطر می‌دهد آزاد کنی. برای شخص من، مهم‌ترین چیزی که باید از آن می‌بُریدم عشق به مادر تو بود. بعد از چهل‌وهفت سال زندگی مشترک و عشقی که ما را به هم متصل می‌کرد نمی‌توانستم از او دل بِکَنم. نه آن‌که نمی‌خواستم دوستش بدارم، نه. نمی‌خواستم بندهٔ عشقی باشم که مانع پرواز روحم می‌شد. بهتر بگویم: عشق بخشی از زندگی‌ست اما همهٔ زندگی نیست. عشق از آنِ من است، اما وجود من در هیچ عشقی خلاصه نمی‌شود. چه هستم من؟ بسیار بیشتر از آن و... شاید هم هیچ!

در لحظهٔ جان سپردن، دیگر این فکر آزارم نمی‌دهد که عشقی را رها می‌کنم، این خانه را رها می‌کنم، تو را و ساسکیا[1] را، کارم را، ماشینم را و چه و چه. دیگر این تعلق‌ها مانع مُردنم نخواهند شد. از دست دادن این چیزها دیگر نمی‌ترسانَدَم. عادت کرده‌ام. خود را عادت داده‌ام تا از هر چیزِ زوال‌پذیر بپرهیزم. این بود آن درسی که در هیمالیا آموختم. آن‌جا خلوت گزیدم و خود را از هر چیزی که رنگ تعلق داشت آزاد کردم.

چیزهای دیگری که در زندگی هر آدمی نقش بازی می‌کنند خواهش‌های نفسانی هستند. این خواهش‌ها البته برای زندگی لازمند. آن میل‌ها بزرگ‌ترین نیروی محرکهٔ

1. Saskia

زندگانی انسان‌ها هستند. اگر کریستف کلمب[1] از چنان انگیزه‌ای رها می‌بود، نمی‌توانست به آمریکا برسد. همهٔ پیشرفت‌ها و پسرفت‌های آدمیان، هر طور که بخواهی حساب کنی، زاییدهٔ این انگیزه‌هاست.

از میان همهٔ این خواسته‌ها، میل به تصرف تنی دیگر از هر انگیزهٔ دیگری قوی‌تر است و این هم، خوب که فکر کنی، پوچ و بی‌ارزش است.

من فکر می‌کنم تنها چیزی که ارزش خواستن دارد، و اصیل است و از درون انسان سرچشمه می‌گیرد، شناختِ خود است. ارزش خودت را بشناسی و خودت باشی. این تنها چیزی‌ست که ارزش جست‌وجو و کاوش دارد و پرمعناست؛ شناخت، اعتبار خود را از چیز دیگری نمی‌گیرد و وابسته به هیچ موقعیت دیگری نیست، انتخاب میان دو چیز نیست، انتخاب میان دو نوع خمیردندان یا گزینش یک همسر از میان زنان یا انتخاب یک ماشین نیست. انتخابی است اصیل که از درونت تراوش می‌کند، این‌که خود را بیابی و خودت باشی. وقتی که به این اندیشه برسی و آن را رها نکنی و با تمرین و ممارست همواره سر به کار خود داشته باشی و با خود، وقتی که عمیقاً به خودت بیایی، پی می‌بری که هرگونه دلبستگی نوعی بردگی است. هر قدر دلبسته‌تر باشی، به همان اندازه دست‌وپایت بسته‌تر می‌شود و محدودتر می‌شوی.

دلبستگی‌های بی‌معنی به جایی می‌رسند که تو را اسیر می‌کنند. وقتی که پا به سن گذاشتی و بالغ‌تر شدی، معنی این حرف مرا می‌فهمی. (می‌خندد.)

زمانی می‌رسد که به این دلبستگی‌هایت می‌خندی. به چیزهای پیش پا افتاده و بی‌ارزشی که دل داده بودی می‌خندی. همهٔ این چیزها مثل خودِ زندگی گذرا هستند. کم‌کم می‌آموزی آن‌ها را رها کنی. خود را از آن‌ها رها کنی. حتی آخرین چیزی را که هر کسی آرزو می‌کند، آرزوی عمر طولانی، آن را هم از سرت بیرون می‌کنی!

وقتی که شهرت و ثروت ارزش خود را از دست می‌دهند، وقتی که دیگر هوس خرید هیچ‌چیزی را نداری، چقدر حاضری برای ده سال عمرِ بیشتر مایه بگذاری؟

این هوس را هم از سر به در کردم. عمرِ بیشتر برایم بی‌ارزش است!

آدم بدبختی نیستم، به هر چیزی که می‌خواستم رسیده‌ام. دورهٔ گوشه‌نشینی در آن کلبهٔ

1. Cristoforo Colombo (1451-1506)

دورافتاده در هیمالیا نشانم داد که می‌شود بی‌نیاز بود. در آن‌جا، چیزی بیشتر از چند جرعه آب لازم نداشتم که از چشمه‌ای می‌نوشیدمش که جانوران دیگر را هم سیراب می‌کرد، و قوت روزانه‌ام کمی برنج و سبزی بود که روی سنگ‌چینی خُرد می‌پختم. دیگر چه می‌خواستم از این بیشتر!

دیگر نمی‌خواهم جدیدترین فیلم‌های سینمایی را ببینم و هنرپیشه‌های هالیوود برایم لطفی ندارند. حالا این ماجرایی که انتظارم را می‌کشد، تنها چیزی‌ست که تابه‌حال تجربه نکرده‌ام و بی‌صبرانه منتظرش هستم.

به هیچ‌چیز دیگری علاقه ندارم و هیچ‌چیز توجهم را جلب نمی‌کند. هیچ‌چیز کنجکاوی‌ام را برنمی‌انگیزد. هر چیزی را که خیال کنی تجربه کرده‌ام و بالا و پایینش را دیده‌ام. دیگر چیزی نمانده است. تنها چیزی که نمی‌شناسم و تابه‌حال به سراغم نیامده، مرگ است... (می‌خندد.) که برای من نوبر است. آن را ندیده‌ام، طعمش را نچشیده‌ام، تجربه‌اش نکرده‌ام. مرگ اگر بود، برای همسایه بود.

مردن شاید چیز مهمی نباشد. شاید شبیه خوابی باشد که شب‌هنگام سراغ ما می‌آید. هربار به خواب می‌رویم به‌نوعی مرگ را تجربه می‌کنیم. در آن هنگام هم آرزوهای زیادی داریم، هنوز تلفنی بی‌پاسخ مانده است، هنوز نامه‌ای نانوشته هست، دعوت به شامی، و بسیاری چیزهای دیگر، اما در آن هنگام به فراموشی سپرده می‌شوند، هیچ می‌شوند. البته در خواب هم برخی از رؤیاها و کابوس‌ها در ما و با ما هستند. اما آن‌که در خواب، خواب می‌بیند کیست؟ چه کسی به خوابی که تو می‌بینی اشراف دارد؟ احتمالاً مردن هم همین‌طور است. شاید هم نه، کسی چه می‌داند؟

فولکوی عزیز، بگذار خیالت را از یک جهت راحت کنم؛ گمان نمی‌کنم عزرائیلی با داس بالای سرم بیاید تا جانم را بگیرد، نه. ذره‌ای ترس از این مهملات در دلم نیست. آسوده می‌روم، با دلی آرام و روانی کام‌یافته. مانند کودکی که به ضیافتی می‌شتابد.

پیش از مردن، بارها مرده‌ام و با مرگ خو گرفته‌ام. خود را از تمام خواهش‌های نفسانی مبرا کردم. از خاک مقدس هندوستان آموختم که آدم‌های بسیاری پیش از ما به دنیا آمده‌اند و بعد از ما به دنیا خواهند آمد، از دنیا رفته‌اند و از دنیا خواهند رفت و ما در این میان مستثنا نیستیم.

راستی چرا آدم‌ها از مرگ می‌ترسند؟ تجربه‌ای که همه از سر گذرانده‌اند و سرنوشت محتومی که همهٔ موجودات زنده در آن شریکند چرا تا این حد خوف‌انگیز است؟ میلیاردها میلیارد انسان از عصر باستان تا این روزگار، همه مرده‌اند. بعد نوبت که به ما می‌رسد، خیال می‌کنیم دنیا به آخر رسیده است.

چرا باید ترسید، وقتی که هر کسی را از این پالوده سهمی می‌رسد؟ بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند که زمین، گورستان بزرگی بیش نیست، گورستانی که نسل اندر نسل، همهٔ زنده‌ها و زاینده‌ها را در خود جا می‌دهد. هر گوشهٔ این خاک را که بشکافی، استخوانی از کسی باقی مانده است. همهٔ زنده‌ها از خاکند و در خاک می‌شوند.

می‌توانی تصور کنی، چه خیل عظیمی از آدمیان در خاک غنوده‌اند؟ هر جا که بروی، هر جا که پا بگذاری، هر جا که بنگری، آرامگاهی بیش نیست. می‌توانی تصور کنی هر کجا که پا بگذاری، پیش از این چشم و چهره‌ای داشته و گلعذاری بوده؟ تصوری وحشت‌زاست. هر کجا که می‌روی گورستان است.

عجیب این است که تصور ما از گورستان، با غم و اندوه همراه است. گورستان جایی‌ست که ما را به یاد عزیزان ازدست‌رفته می‌اندازد. اما این گورستان عظیم که زیر پای ماست چنان زیباست که جای غمگساری نیست. این خاک با گل‌ها و گیاهان خوش‌رنگ و بو، با مورچه‌ها و موریانه‌ها و دیگر حشراتی که در آن می‌لولند و غزالانی که در مرغزارهایش دلبری می‌کنند، جایی برای ماتم نمی‌گذارد.

همین است این هستی. (می‌خندد.)

وقتی که در جهان هستی به وجود خودت می‌نگری و خود را جزئی جدایی‌ناپذیر از آن می‌بینی، می‌بینی آنچه از تو می‌ماند و می‌دانی که نابود نخواهی شد. می‌دانی که ماندگار خواهی بود، ماندگاری خود را خواهی دید. شاید همین است در هستی که از بین نخواهد رفت. هستی هست و نیستی‌پذیر نیست.

این نیرو، نیروی زایش، نیروی آگاه درون هستی، این تصوری که تو از آن می‌سازی و به آن چهره می‌دهی، برایش ریش و سبیل می‌گذاری، برایش نامی می‌گزینی، او را خدا یا هر چیز دیگر می‌نامی. آن روح بزرگی که عقل از درک ذات آن عاجز است، هست و همهٔ هستی را به هم پیوند می‌دهد.

چیست این‌که همهٔ اجزای هستی را به هم پیوند می‌دهد؟

برای یافتن پاسخی در خورِ این پرسش است که به سوی آن وعده‌گاه می‌شتابم. گویی به میعادی می‌روم که نباید از دستش بدهم. خود را برای آن ضیافت آراسته‌ام. می‌روم، با کنجکاویِ خبرنگاری که هیچ‌چیز را از دست نمی‌نهد. اگرچه سال‌هاست در روزنامه‌نگاری آرد خودم را بیخته و اَلَکم را آویخته‌ام، این بار اما عطشی که برای دیدن و دانستن دارم با کنجکاوی روزنامه‌نگاری تفاوت دارد. می‌خواهم به کنه ماجرای هستی پی ببرم.

این‌که پدر آدم می‌میرد، اتفاقی عادی است. پدر من که مرد، نوبت به من رسید. مانند سربازانی هستیم که به جبهه اعزام می‌شوند. وقتی ردیف جلو به زمین افتاد، نوبت ردیف‌های بعدی می‌رسد. همیشه کسانی باید در خط مقدم آمادهٔ جان‌بازی باشند. پدر که می‌میرد، اگر برادر بزرگ‌تر نداشته باشی، نوبت به تو می‌رسد. حالا نوبت من است. بعد از من، تو هستی که باید خود را مهیای رفتن کنی.

حالا اما تو آمده‌ای تا دستم را بگیری و این فرصتی است تا دربارهٔ آن پسرکی صحبت کنیم که زمانی در خیابان پیسانا[1] به دنیا آمد، در یک محلهٔ کارگرنشین فلورانس بزرگ شد، خود را وسط داستان‌های زمانه‌اش یافت، از انقلاب چین و جنگ ویتنام گرفته تا سقوط شوروی را از نزدیک دید، از هیاهوی شهر به کوه‌های هیمالیا پناه برد، و حالا خود را برای وداع مهیا کرده است.

آن عاقبتِ خیری که منتظرش بودم همین دم است، پایانی که در آن آغاز می‌شوم، داستانی که می‌خواهم با تو در میان بگذارم.

بگذار با هم این راهی را که طی کرده‌ام مرور کنیم. نگاهی دوباره به پشتِ سر بیندازیم و ببینیم چه معنایی در آن است.

1. Pisana

کودکی و نوجوانی

